

پادگونگی نگره و آروین *

ناصر وثوقی

(بخش اول)

«انساندوستی و خشونت»

۱- شناسایی کتاب، نویسنده و بچواک

انساندوستی و خشونت Humanism et Terreur. نویسنده Maurice Merleau-Ponty. ۱۹۰۸ تا ۱۹۶۱، استاد فلسفه از ۱۹۴۴ تا درگذشت. جانشین ژان پل سارتر در مدرسه کندرسه و سپس آموزش در دانشگاه‌های لیژ، سربین، مدرسه عالی و Collège de France. دارای چندین

۳۵۴

* چند یادساری: اول این که در این گزاره هم، همچون گذشته‌ها، رسم‌الخط قدیم خود را فراموش نکرده‌ام. شیوه ساده‌یی که خاندن را، همگام با اصول آواشناسی، phonetics، و در مرز گنجایه‌های القای فارسی، آسانتر میکند. حرفهایی را که به لفظ درنمی‌آیند. بی‌هیچ نگرانی یا دلباختگی دیوانه‌وار به‌ترا داد کنار میگذارد و در شیوه کارگرفت حروف برای نوشتار فارسی‌زبانها — نه این که القای مشترک است — استقلالی فراهم می‌آورد؛ آشکارا و جدلسر. تفصیل را، اگر عمری بازمانده بود، همراه دشوارها که داریم، بررسی و اه‌های ناهموار که دیگران پیش می‌گذارند و یادداشتهای وابسته‌ی آنها، در فرصتی دیگر خاهم آورد. دوم این که بسیاری از واژه‌ها و همکردهای تازه در این نوشته — به‌شیوه‌ی طبیعی و هنجارین — از بستوی ذهن روی کاغذ نشسته است. اما در آن میان برخی هم، هوشایانوشا، ساخته و پرداخته بزرگوارانی دیگر، مثلاً دکتر میرشمس‌الدین ادیب سلطانی میباشد. خود پدیده، البته، برای دارنده‌ی این BIC، اسباب شادمانی است، لیکن وامداری و سیاسگراری من، از آنان نباید از یاد برود. یافشاری بر این وامداری، بی‌تردید، همراه است با نگاهی از سرشکوه و سرزنش، به‌فرهنگهای پرشمار و گونه‌گون که ساخته‌ها و کاربردهای آدم‌ها را، بی‌هیچ پروای انسانی، به‌نام دیگران ثبت میکنند. سوم پادگونگی را — همچون همگنانش پادسانی، پادگرایی، پادگویی، پادنمایی و پادنهش — از ریشه‌های غنی و کارساز زبان و به‌باری امکانات، ابزارها و گنجایه‌های پردامنی دستوری آنان، در برابر counter, contradiction, contrast, opposition, assertion de contraire، ناسازگاری و تضاد ساخته‌اند — با ضمیر سوم شخص جمع، نگره را از سی سال پیش برابر Théorie گذاردم و کم‌کم در دهانها افتاد و آروین واژه‌ی پدر-مادر-دار فارسی‌ست با شناسنامه‌ی زایبگان، به‌تجرب و آزمون هم در اجتماع و هم در آزمایشگاه. چهارم سوگندی می‌خاهم یاد کنم که خودم و بدران که اکنون در استان ابدیت اجاره‌نشین‌اند، بی‌هیچ‌گونه دشمنی یا پدرکشتگی با واژگان معصوم انگلیسی یا فرانسه یا عربی نداشته‌ایم و نداریم. پنداره‌ی سره‌نویسی هم سالها پیش بوی ناگرفته است یا گفتند با افزایش توده‌وار دریاها و دانستها و کمرنگ‌شدن مرزهای فرهنگی پوسیده! تنها در این روزگار وانفسا و بی‌سریانه و در این دهکده‌ی بی‌در و دروازه‌ی جهانی که واژه‌های بیگانه و ده‌ها ماده‌ی زبانبار دیگر برای دستگاه تنفس و گوارش آدمی از بیرون و درون به‌زندگی من و زبان من، یعنی تنها مرده‌ریگ ارزشمندی که برایم گذارده‌اند، تاخت آورده‌اند و آهنگ آن دارند که «دیگر کشتاری» زرف و سهمناک از پیگر اندیشگی من پدید سازند، و سواس گرفته و پردلهره می‌کوشم آنچه خود از سده‌ها پیش ذخیره دارم نگاه بدارم و ریشه‌های یهلوی و اوستایی‌ی زبان را دست‌کم از یاد نبرم. و پنجم و آخرین یادساری این که واژگان تازه و افزون هنگام که در گذرگاه پرفتوتشد و ناهموار گنتگوز و شناخت اهل زبان پای گذارند، پرداخته و کارآمد میشوند و در فرهنگ زبان جای میگیرند؛ روزنه‌ی بسیار سودبخش در تکاپوی دارنده‌سازگی زبان و گسترش آموزندگی و توانمندهای آن.

کتاب و رساله و از آنها یکی همین برگردان. مرلو، چپگرای مستقل فرانسه‌یی، رساله انساندوستی و خشونت را، پیرامون مسائل اجتماعی و کمونیزم در سالهای ۱۹۴۶ و ۴۷ نوشت. انگیزه‌ی اصلی‌ی او پاسخگویی به آرتور کستلر، نویسنده‌ی سرشناس «ظلمت نیمروز» و دیگر کارهایش درباره‌ی شوروی و دادگاههای مسکو بود. اما مرلو از مرز کارهای کستلر با گامهای بلند و بی‌پروا بیرون زد و در بسیاری از مسائل و دشواری‌ها که تا امروز همچنان با آدمها و زندگی‌ی آنها پیوندی استوار و استوارشونده دارد، به اندیشه‌آزمایی نشست.

سارتر درباره‌ی مرلو پستی نوشت مرلو بی‌این‌که مرا بیاموزد، آموزگارم بود، آن هم از راه آروینهاش و با نتیجه‌گیریهای بخردانه از آثارش و پچواک درباره‌ی کتاب مینویسد انساندوستی و خشونت به صورت چند مقاله نوشته شد و سپس با افزودن یک مقدمه در تاش کتابی چاپخش گردید. مقدمه پاسخی ست به نقادان یا در بنیاد دفاعی که از نوشته یا از خودش کرده است. از همین رو پچواک گرامی در زیرنویس مقدمه‌ی خیش، خواننده را قویاً سپارش میکند ابتدا کتاب و بخشهای بنیادین آنرا بخاند و سپس به پیشگفتار نویسنده در «جدال با مدعی» پردازد.

کتاب به فرانسه‌یی نگاشته شد، به آلمانی برگردان گردید و سپس پچواک متن آلمانی را به فارسی درآوردند. آن‌گاه از در استوارکاری یا لیطمن قلبی - که از زبان برگردانگر ارجمند گفته باشم - بایک احمدی هم برگردان آماده‌ی فارسی را با متن فرانسه‌یی برابر کرده‌اند. پیرو سپاسگزاری‌ی پچواک، ما هم از ایشان سپاسمندیم. و به‌ویژه بنویسم باشد تا چنین استوارکاریها نمونه یا سرمشقی گردد برای دیگر پچواکان مرزوبوم.

اما پچواک گرامی، خانم روشنگ داریوش، فرهیخته‌ی جامعه‌شناسی و علوم سیاسی از آلمان، نویسنده و برگردانگر سالیان‌اند که اهل قلم با نوشته‌ها و ترجمه‌هاشان از دهه‌ها پیش آشنایی یافته‌اند و نیازی به بازشناساندن‌شان در کار نیست.

۲- فارسی‌ی کتاب

از دیدگاه یا ایستجایی کلی و بر فراز که به کتاب بنگریم فارسی‌ی آن روان، ساده، هنجازین و دستنخورده است؛ آسان، آسانیب و شیوا. دریافته‌ها و برداشتها به نرمی و روانی رسانده میشوند و آنچنان که در خورد مطالب و مباحث اجتماعی- فلسفی ست با زبان کاربردی مصطلح و واژگان آشنا و سرشناس سروکار داریم. زبان و متنی که فارسی‌زبانان و اهل کتاب در این سالهای بالش و گسترش فارسی و نهار-بازار ترجمه‌ی متون علمی- انسانی از نویسنده و پچواکی چون خانم روشنگ داریوش چشم‌دارند.

۳- ایستار، رویکرد و برداشت برگردانگر

ناگفته پیداست که ترجمه‌ی کتابی در زمینه‌ی انساندوستی و خشونت، کار پچواکی میتواند باشد هم شایسته برای ترجمه و هم صاحب‌نظر در خود مطلب. چنین برگردانگری تنها

به برگردان زبان قناعت نمیکند، که برداشتها و اعتقاد خود را نیز پیوست مینماید. خانم داریوش نیز چنین بوده‌اند و چنین کرده‌اند. لاد بر این ناچاریم اول وضع خودمان را با ایشان روشن کنیم. مینویسند:

ارائه‌ی چنین برگردانی، پنجاه سال پس از چاپخش نخستین و پس از فروری‌ری‌ا. ج. ش. س. پرسش برانگیز مینماید. اما بسیاری از پرسشها و مسائل که با انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه مطرح شد و چندین دهه بحث روشنفکران سوسیالیست را برانگیخت، در سراسر جهان امروز و حتا در کشور ما، سراسر است و ناسرراست، مطرح است و خواهد بود. به‌ویژه که انقلاب روسیه و انقلابهای دیگر نیز در پاسخگویی‌ی قطعی به آن پرسشها و دشواریها کامیاب نشدند. بی‌تردید برداشته‌شدن بختک اتحاد شوروی از روی اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی و آزادیخواه باید به‌فال نیک گرفته شود، به شرط این‌که شکست روایت شورویگرا - که مفهومش فراتر از توده‌گراست - از سوسیالیزم تنها به‌نقد رویه‌یی از رویدادهای پس از انقلاب ۱۹۱۷ منحصر نشود. بحث درباره‌ی مسائلی مانند اولویت دادن به اقتصاد بی‌درکار آوردن سیاست و فرهنگ، ممنوعیت احزاب غیربشویک و محکومیت جناحهای حزبی، اشتراکی‌کردن زورآلود کشاورزی، پاکسازی و نابودگردانی خونین گارد قدیم حزب، کشتار میلیونها انسان و دهها دیگر اهمیت اساسی دارد و برای درک انحراف بسیار ضروری است؛ به‌ویژه برای دارندگان آن دسته از گرایشهای اندیشگی که تا پیش از فروری‌ری شوروی یا متکر انحرافها میشدند یا به‌ترجیه آنها دست می‌زدند. اما اگر نقد و بررسی در همین رویه باز بماند و به‌بازنگری و بازآموزی از جدلهای درون‌حزبی و مخالفت - opposition - کارگری و باورهای مزمن نرسد، هیچ درسی از رویدادهای شوروی آموخته نشده است!

تردیدی نیست که قیدهایی مانند «حتا» و «سراسر است و ناسراسر است» در سخن برگردانگر از چشم‌خواننده نگرینخته است اما نیاز دارم بر کلمه‌ی بختک انگشت بگذارم، که این نشانه‌یی است از حساسیت برگردانگر در برابر انحرافهایی که یک روز در جهان ما به‌نام سوسیالیزم به‌خورد مردمان داده میشد و امروز در چهره‌یی دیگر و پادسان، شکست یک آروین را شکست یا بنیاد برافتادگی‌ی نگره وانمود میکنند. برمیگردم به کلام پچواک.

خانم داریوش بیدرنگ به پرسش بزرگ یک‌قطبی‌شدن جهان کنونی پرداخته و مینویسند شکمی نیست که از این زاویه دشوارشدن وضع برای جنبشهای آزادیخواهانه سوسیالیستی انکارناپذیر است و جای شادی نمیگذارد. از پیامدهای دیگر سقوط اتحاد شوروی پیدایش گونه‌یی چندگرایی «pluralism» و رواداری‌ی نظرهای گونه‌گون میان گروههای گسترده‌ی گرایشهای چپ و چپگراست؛ چیزی که هنگام نگارش «انساندوستی و خشونت» نشانی از آن نبود. و این از دیدگاه من - دارنده‌ی این BIC - به‌چیم شیفتگی‌ی پچواک است به‌مردمسالاری و گرامیداشت بناوری‌ی آدمها.

در همین مقدمه می‌نویسم: جانشینی پرولتاریا از سوی حزب و زیر عنوان «جانشین‌گرایی» از دشواریهای بزرگ فکری و عملی در جنبش سوسیالیستی و به‌ویژه در سوسیال‌دموکراسی روسیه



موريس مرلوپنتی



انسان دوستی و خشونت

موريس مرلوپونتی

مترجم روشک داریوش

باید شناخته شود. رهبران و کنشگران سوسیالیست روس چنان از سوی پرولتاریا سخن گفتند که گویی خود پرولتاریای پیکرینه‌اند. و سپس دو گفتار از ترسکی و رُزا لوکزامبورگ می‌آورد، به‌نمونه‌ی آنها که پدیده‌ی راه‌گردان و خطرناک را به‌هنگام شناختند و بر آن انگشت نهادند. از ترسکی کوتاه‌تر و از رُزا بلندتر. نه این‌که پچواک و لوکزامبورگ هر دو از جنس لطیف‌اند؟

ترسکی در ۱۹۰۴ نوشت: روش لنین به‌اینجا میانجامد که سازمان حزبی نخست خود را جانشین کل حزب میکند، سپس کمیته‌ی مرکزی خود را جانشین سازمان مینماید و سرانجام یک خودکامه dictateur فرمانروا خود را جانشین کمیته‌ی مرکزی میگرداند. (وظایف سیاسی‌ی ما، پیامبر مسلح، ا. دویچر) و پچواک نکته‌سنجانه و آموزگارانه می‌افزاید ترسکی در عمل از این پیش‌بینی‌ی بی‌همتای خود عدول کرد؛ که اشارتی‌ست به آن خشونت‌ها که ترسکی همگام و دست در دست لنین در انقلاب انجام داد. نویسنده و برگردانگر، هر دو، به‌ترسکی گرایشکی دارند، چنان‌که باز بیاورم.

بعد میرسیم به‌خانم لولزامبورگ که چشم‌اندازی میدهد دقیق و روشن‌گر، لنین و ترسکی به‌جای مجامع نمایندگی‌ی برخاسته از انتخابات ملی همگانی، شوراها را تنها نمایندگان حقیقی‌ی توده‌های کارگر شناختند. اما با اختناق زندگی‌ی سیاسی در کشور، زندگی در شوراها هم روز به‌روز بیشتر فلج شد. بی‌آزادی‌ی مطلق چاپا‌کها و گردهم‌آی، بی‌رقابت آزاد اندیشه‌ها، زندگی در نهادهای همگانی به‌مرور به‌خواب می‌رود، می‌میرد. یک دو‌جین رهبر حزبی‌ی خستگی‌ناپذیر و آزمانگرای‌ی

بی‌پایان، حکومت میکنند. هر چند گاه یک بار، شماری نخبگان کارگر دعوت میشوند تا برای سخنرانی رهبران دست بزنند و به قطعنامه‌ها رأی مثبت دهند. این دسته‌بازی البته که خودکامگی است اما نه خودکامگی پرتاریا. خودکامگیی مثنی سیاستمدار، یعنی خودکامگی به‌چیم بورژوازی آن، به‌چیم سلطه‌ی ژاکبنا. (انقلاب روسیه)

ارزش کتاب و ارزش مقدمه‌ی مترجم در این است که آنچه به‌نمایش می‌گذارند، رویدادی معتاد و همگانی است. رویدادی که در بیشتر کشورهای جهان رویمیدهد، چه انقلاب کرده باشند و چه نکرده باشند. رویدادهایی نمادینه، چه در روزگار عادی و چه در انقلاب، با همان رنگ‌وبو و ویژگیهای یگانه و مردم‌فرب؛ همانها که دیگر می‌رود تا هراش انگیز گردد.

و در دنبال کلام: و زمانی که جانشینان پرتاریا به‌عمل دست بردند، فاجعه رخداد: آن دسته‌ی جانشینان که اهرمهای قدرت در اختیارشان بود، دسته‌ی دیگر را به‌نام و نمایندگیی پرتاریا پاکسازی (= نابود) کردند. دهه‌ها برای اعاده‌ی حیثیت زمان لازم بود، در حالی که خشونت فیزیکی هم‌چنان ادامه مییافت، در خود شوروی و در کشورهای دیگر. پچواک مسئله را بازتر میکند. خشونت یا مباحث دیگر کتاب صرفاً محدود به شوروی و روزگار ستالین نیست. پرسشها و تردیدها، دربرگیرنده‌ی همه‌ی انقلابها، همه‌ی کشورها و روزهای غیرانقلابی هم میشود: در لحظه‌هایی که تاریخ به‌حالت تعلیق درمیآید، آن نهادها که در خطر نابودی مییافتند، از انسان تصمیمهایی با پذیرش بونده‌ی خطر می‌جویند. تصمیمهایی که درآرش نهایی‌ی آنها وابسته‌ی شرایطی است نه هنوز تشخیص‌پذیر.

مقدمه در کمک به‌خواننده و پیش از پرداختن به‌متن کتاب میافزاید. مرلو به‌ارزشهای لیبرال هم میپردازد و به‌درستی میان مردم‌سالاری و لیبرالیسم جداسازی مینماید. «مساله تنها این نیست که لیبرالها چه در اندیشه می‌پروانند. این است که دولت لیبرال در درون و برون مرزها، به‌راستی چه میکند.» «اگر کمونیستها آشکارا از چندگرایی حمایت می‌کردند، اگر خود را موظف به‌تمرین دمکراسی و دفاع از آن میدانستند، آن احزاب دیگر نیز به‌ثبات درونی‌ی خود دست مییافتند. آن‌گاه شاید کمونیستها سرانجام در اجرای حقیقی مردم‌سالاری تضمین‌هائی پیدا می‌کردند، بیشتر و دستگیرتر.»

و به‌عنوان نقطه‌ی پایانی از پچواک می‌خوانیم: «انسان‌دوستی و خشونت» مسلماً پاسخ قطعی به‌این پرسشها و دشواریها نمیدهد. مرلوپتی خواننده را از ساده‌نگری به‌مسائل باز میدارد و میکوشد دشواریها را در روندی تاریخی مطرح سازد. دشواریهای همانند، همواره مطرح‌اند و تا زمانی که بشر وسیله است نه هدف و تا زمانی که انسانها جهت تغییر وضع خود دست به‌اقدامات سیاسی-اجتماعی می‌زنند مطرح خواهد بود. و اینجا و چنین است که دیدگاه نویسنده درباره‌ی مسائل بسیار اساسی زندگی بشر و ا. ج. ش. انقلاب اکتبر و انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و انقلاب استقلال امریکا و انقلاب مشروطه‌ی ایران و انقلاب ۱۹۴۷ چین روشن میشود و خواننده با این داده‌های آشکار گذشته به‌اندیشه درباره‌ی آینده مینشیند. و این‌سان، پیشینه‌ی درست‌اندیشان روزگار ما، در

۴- درونمایه‌ی کتاب

به‌پیروی از سپارش پچواک و برای این‌که بخردانه و دستگامندانه بررسی کرده باشیم و هم از دژ اندریافت و گمراهی‌های بازمانیم، نخست میپردازیم به متن. خاندن پیشگفتار نویسنده را، یعنی ۴۳ ص که در دفاع از یک نوشته‌ی ۱۷۰ صفحه‌ی نگارش یافته است میگذاریم برای پایان کار، هنگامی که متن را دیدیم.

پرسمان اساسی‌ی کتاب، آنچنان‌که پچواک طرح میکند این است که آیا خشونت میتواند از خود فراتر رود و میان انسانها روابط انسانی برقرار کند؟ مرلوتنی در پاره‌هایی از کتاب کوشیده است بحث خشونت موجود در روسیه‌ی ستالینی را، در چهارچوبی واقعی قرار دهد؟! چهارچوب واقعی به‌چیم زمینه‌ی انقلاب و در کشور انقلاب که از همه طرف در تهاجم و تازش است. ایراد او در این سطح، بحث خشونت در شوروی نیست. ایراد این است که چرا برای نکوهش یا رد خشونت استدلال لیبرالی (= آزادبگرایانه) میکنیم. «آنچه خطرناک است کشیدن نقاب قانون جزا بر عدالت انقلابی (= خشونت) است که اگر آن را به‌اسم راستین خودش بخانند، امید هست که خشونت از تاریخ رانده شود.» (۱۴)

اما چنان‌که خواهیم دید و هم‌چنان‌که پچواک روایت میکند، این برداشت در کتاب رنگ میبازد و مرلو مینویسد: جدل بر سر این است که آیا خشونت کمونیسم انقلابی است و قدرت دارد میان انسانها مناسباتی انسانی ایجاد کند؟ و پس از آن به‌بحثی میپردازد که بر تلاش توجیهی، خط بطلان میکشد: سلسله‌مراتب اجتماعی در ا. ج. ش. در ده سال پسین [= ۱۹۴۶ تا ۱۹۳۶] روز به‌روز آشکارتر شده است. پرتاریا در کنگره‌های حزب نقشی بی‌اهمیت عهده دارد. خشونت هم در پی این نیست که انقلابی شناخته شود؛ یادم (ضمیمه بر میگردد به‌دارنده‌ی این BIC) میاید روزگاری که سروکله‌ی تراشیده و آراسته سر جوخه آدلف با آن سیبل چاپلین-وار و عربده‌های گوش-سوراخ‌کن پیدا شده بود، گروهی، حتا در اروپا و از اندیشمندان میگفتند «خوب، فاشیزم هم چیزی است میان چیزها» و اکنون مرلو دریافته است که خشونت شورویها در اندیشه‌ی توجیه خود نبوده است و میگفته «به‌سادگی خشونت هستم» و سپس پرسشی میکند سنگین و سرنوشت‌ساز: آیا این دیکتاتوری پرتاریا هرگز در جایی جز آگاهی قشر حاکم وجود داشته است؟ تنها یک لایه از توده‌ها از سوی دیگران فکر و اراده میکند. بی‌هیچ شکی روا داشته‌ها و مصوبه‌های حزبی در بسیاری از لحظه‌های تعیین‌کننده‌ی انقلاب فراسوی خاست پرتاریای واقعی بود. حزب خود را جای توده‌ها قرار میداد. و این نکته یا هستبوده (= fact)، در زی‌ی دشواری یا آک بزرگ مردمسالاری در همه‌ی جهان عموماً و در خاورزمین خصوصاً، پرواسپدیز است و تا زمانی که توده‌های انسان، همچون گله‌ی گوسفند شناخته شوند، پرواسپدیز خواهد ماند.

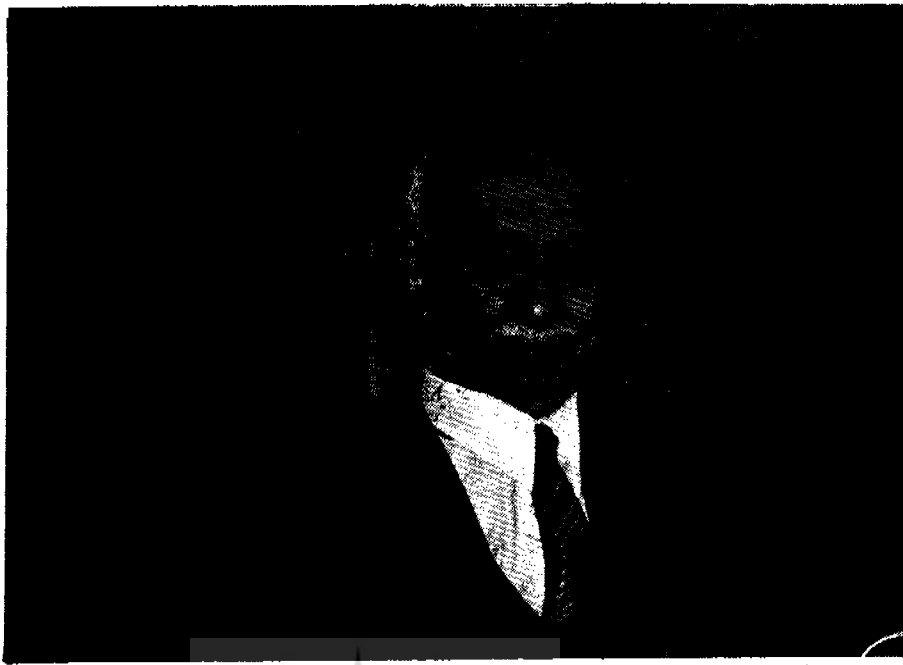
متن کتاب به‌جز پیشگفتار نویسنده، دو بخش و یک نتیجه‌گیری را در بر میگیرد. بخش اول:

خشونت: ۱ - مخمضه‌ی کستلر، ۲ - ابهام تاریخ از دیدگاه بوخارین و ۳ - خردگرایی‌ی ترتسکی. بخش دوم: چشم‌اندازی انسان‌گرایانه: ۱ - از پرلتر تا کمیسر، ۲ - یوگی و پرلتاریا. و به‌فرجام نتیجه‌گیری.

اکنون این بخشها و پاره‌بخشها را تکه‌تکه زیر ذره‌بین میگذاریم:

یک: مخمضه‌ی کستلر: در این پاره‌بخش ۲۱ صفحه‌ی مرلوپتی‌رذ، طرد و پاسخگوی به‌ظلمت نیمروز را هدف ساخته است. یک ضدکمونیست بعد از خاندان ظلمت نیمروز گفت «پس این است آنچه می‌خواهند به‌فرانسه وارد کنند.» در برابر یک هوادار کمونیستها گفت «چه اندازه زندگی در چنین نظامی باید هیجان‌انگیز باشد!» نخستین از یاد برد که هر نظامی جنایتکار است. لیبرالیسم غرب بر پایه‌ی کار اجباری‌ی مستعمره‌ها و بیست سال جنگ استوار شده. مرگ سیاهپوست لینچ‌شده در لوئیزیانا با مرگ بومی‌ی در اندونزی، الجزایر یا هندوچین، از دیدگاه اخلاق همان‌قدر بخشش‌ناپذیر است که مرگ روباجف. کمونیسم خشونت را اختراع نکرد. که آنرا آماده پیش روی خود یافت. پرسش اصلی انکار یا پذیرش خشونت نیست، این است که آیا خشونت متحدی «مترقی» هست یا نه. برای شناخت یک جنایت باید آنرا در منطق وضع، تحرک یک رژیم و تمامیت تاریخی که بدان تعلق دارد بررسی؛ نه این‌که جنایت را بر اساس اخلاقی که به‌ناحق ناب‌خانده میشود محکوم نمایند. و دومین از یاد برد که خشونت - ترس و زجر و مرگ - زیبا نیست مگر در تصویر، تاریخ و هنر. صلحدوست‌ترین آدمها، بی‌آن‌که به‌عرشه درآیند، از ریشلیو و ناپلتن سخن میرانند. باید تجسم کرد که ریشلیو از چشم آدریان گرانديه و ناپلتن از دید دوک دانکن چگونه دیده میشدند؟ فاصله و وزنه‌ی آنچه از آن‌پس رخداد، جنایت را به‌ضرورتی تاریخی و قربانی را به‌یک خیالیاب بدل میکند. در ظلمت نیمروز این دو واقعیت با هم رودررو میشوند و کتاب، هرچند به‌شیوه‌ی نادرست، دشواری‌ی بنیادین زمان را مطرح میکند. مرلو، یک‌دو بار دیگر نیز کتاب را میستاید، اما پیوسته با آفریدن یک پاشنه‌ی آشیل.

این اساس و بنیاده‌ی داوری‌ی مرلوست درباره‌ی دادگاههای نمایشی یا پاره‌ی بسیار کوچکی از جنایات رژیم ستالین، در بست و یکجا. اما این داوری، چنان‌که آشکارا به‌چشم میزند، نه‌تنها پایان‌یافته نیست که هروی‌سپ و بونده هم نیست. پس از این در آیه‌ی آغازگر سخن بسیار دارد، بیشتر یادگونه، ناسازگار و در آخشیچ چنان و چندان که بیاورم. مرلو نه می‌خواهد شخص اول - ستالین - و سرزمین انقلاب را محکوم کند و نه میتواند بینوایی، قحطی، مرگ و آدمکشی‌های رژیم را با یک‌های ده، صد، هزار و میلیون نادیده بگیرد - این دشواری‌ی گریزناپذیر اوست. یادگونی‌ی آروین فیزیکی و نگره‌ی ذهنی نه‌تنها در بحث‌ها که میان بخشها هم چهره نموده است! پس به‌آناکاری شخصیت و احوال روباجف میردازد. برای او و رفقش واژه‌ی «من» چندان ناراست بوده و چندان زنده بود که اوهم دستوری مینامیدندش. انسانیت و آشتی‌ی انسان با انسان، برای آنان، اهداف ازپیش‌اعلام‌شده نبود، امکانهای پرلتاریا به‌شمار میآمدند و پرلتاریا قرار بود قدرت را در دست بگیرد. لحن و آهنگ سخن و کارواژه‌ی ماضی‌نومیدی‌ی شاید نهوشای نویسنده



دکتر ناصر وثوقی - زمستان ۱۳۷۴

آشکار میکند. بعد روباچف را محکوم میکند. «پس روباچف سالها با ناشناسایی ذهنیت زندگی میکرد.»

آیا کارگران میخواهند سوختی را که سرزمین انقلاب برای یک دولت واپسگرا میفرستند رخیص کنند یا نه؟ مساله این است که اگر تحریم - نارساندن کالا به کشتی - ادامه یابد، کشور انقلاب با خطر از دست دادن یک بازار فروش رودررو میشود. پس باید رئیس بخش کارگران بارانداز بیکار کرد - که البته دنباله‌ی دارد؛ گرسنگی و مرگ یک خانواده. اما مرلو از این برآیند چیزی نمیگوید.

روباچف چگونه آرلوارا دوست دارد، چگونه؟! و چگونه زندگی اش را تباه میکند؟ روباچف از آرلوارا تنها به‌خاست حزب و برای انکارش یاد میکند! شرافت یا نداشتن آن، صداقت و دروغ برای انسان تاریخی پوچ و بی‌معناست. تنها خیانت عینی و شایستگی عینی وجود دارد. خائن آن کسی است که به کشور انقلاب، همان‌طور که هست، با رهبری و دستگاهش، به گونه‌ی واقعی لطمه نهد! مانده‌ی بحث در حدود روانشناسی است. یاد سالهای دهه‌ی سوم - بیست تاسی - به‌خیر؛ یاد گره‌پزدانی چون احسان طبری که همین باورداشتهای بی‌پروپایه را پیوسته غرغره میکردند و بخورد مردم میدادند، نودوچند درس از روی باوری؟ عشق آرلوارا به روباچف نیز شگفت‌انگیز، بی‌پایان و ناشناختنی است؛ عشقی که از ژرفای جان برمیآید. به روباچف گفته است همیشه میتوانید رکار که بخواهید با من بکنید، و تا دیدار مرگ بر این گفته استوار میماند.

فرد و دولت که در جوانی یکی بودند، اکنون رودر روی هم جای گرفته‌اند. توده‌ها دیگر نگهدار و حامل رژیم نیستند. کار و کارکرد چون آغاز انقلاب بر آزمون دائمی جنبش جهانی بنا نمیشود. روند تاریخی خودانگیخته، پایدار و شناخته نیست. و چنین است که روباجف اندکاندک با ذهنیت تازه‌یی آشنا میشود. اینها، این اندیشه‌های ناساز و ناهم‌رنگ، در چشم من، همانهاست که از ذهن نه‌روشای مرلو بیرون می‌تراود و پادگونی‌های پاره‌های کتاب را با هم از یک‌سو و نگره و آروین را از سوی دیگر آشکار میکند. چنان که استوارتر و ژرفتر از این‌ها نیز دارد و بیاید.

روباچف در زندان حس میکند که هیچ انسانی نمیتواند زیر نگاه‌های مظلومان احساس عدالت کند. او برای رهایی انسانها به انسانها ظلم کرده است. باور میکند که در اشتباه بوده، اما دیگر بیگناه هم نیست. مرجعی دیگر جز تاریخ برجنا نمی‌ماند، و این نیاز که دردی را که به دیگری رساندی خود نیز از سر بگذرانی. روباجف در «مخالفت» خواهد مرد، مثل همه‌ی آنها که خود زمانی دستور نابودیشان را داد؛ یعنی در خاموشی. با این فراز دو تلاش مرلوپتی آغاز شده است. ساختن هستومندی مرموز و رازگونه که هیچ‌یک از ویژگی‌هایش شناسایی نمی‌پذیرد و به هیچ کارکردش اعتماد نمیتوان داشت. و دوم خرسندی درونی و وجدانی برای پذیرش مرگ در ذهن روباجف که پدید شود.

اما اگر تنها انسانها به حساب می‌آیند، چرا باید نسبت به مردگان باوفا تر بود. بیرون زندان، همه‌ی زنده‌ها راهی را که روباجف پیش پایشان نهاد دنبال میکنند. هر بار که درباره‌ی ۱۹۱۷ فکر میکنند نتیجه میگیرند که در آن شرایط حتا اگر میدانست به کجا میرسد، باز هم انقلاب میکرد. وقتی کسی این گذشته را می‌پذیرد، باید اکنون را هم بپذیرد. باید پذیرش دیوانه‌وار ارزشها را بالاتر از کنش قرار داد روی آوردن به چیزی فراسوی زمین، زیرکانه‌ترین شکل افسانه‌سازی است، چرا که اجازه میدهد درباره‌ی انسانها کوفته‌ها کنیم. به حکم سخت مارکسگرایی، تفسیر انسان نه بر مبنای نیات که بر پایه‌ی اعمال و رفتار او استوار میشود. مدرکهای دادستانی به هیچ‌روی نادرست نیست. آیا چند اشاره‌ی او، چند کلام کنایه آمیزش از روی دلخوری بر روح جوانان اثر گذاشت؟ روباجف هیچ‌گاه در خدمت یک نیروی خارجی نبود اما در اندیشیدن به سرنگونی رهبری، دست کم بایستی به واکنش کشورهای همسایه نیز میاندیشید!

مارکسگرایی با تراداد خودکامگی روس ترکیب میشود تا آن هستومند رازآلود را بیافریند و بیداری و ناخشنودی وجدان، آرام به سراغ روباجف بیاید و او را برای مرگ آماده کند. و تردیدی ندارم که مرلوپتی در ۱۹۴۶ و ۴۷ در پاره‌ی بزرگی از این تلاش و پویه راستکیشانه و فریب‌گام گذاشته است. فریب یا افسونی بهره‌ی همگان!

از آنجا که تحرک طبقه‌یی هر حادثه را به سود این یا آن نیرو تفسیر میکند جایی برای رفتار همسویانه نمی‌ماند و چون روباجف دستگیر میشود باید در حقیقت خائن باشد تا با واقعیت سرکوب شدن «مخالفت»، ناتوانی حزب و مخالفان از سرکار آوردن رهبری تازه آشکارا اثبات

ردد. از دیدگاه تاریخی مخالفت تنها تاختی بود ضد یگانه رهبری ممکن انقلاب و به همین دلیل ضد انقلاب و خیانت تراتاشید. نتیجه‌ی عمل به‌آغاز عمل باز میگردد و مفهومی تازه به آن میدهد. با این بازی‌های ماهرانه با واژه‌ها و آرشها که به‌هرروی پارویی از آن - آن پاره که هیچی و پوچی استدلال را بر ملا میکند - نهوشاست و از ذهنی سالم که میخواهد آنچه را درمییابد بروز دهد، تراوش کند اسطوره‌ی تاریخ یا آن هستموند ناشناخته اندک‌اندک پدید میاید و تیرگی و ناخشنودی جدان، رویاچف را آزار میدهد. اما مرلوپنتی هیچ‌گاه نمیگوید چرا رهبری‌ی حزب یگانه رهبری‌ی ممکن انقلاب بود اگر مخالفت چندی زودتر به‌خود آمده و کنشگری آغازیده بود سرنوشت رهبری و رنگی میگرفت؟

رویاچف از خستوشدن به‌جاسوسی و خرابکاری سر باز میزند، اما این مرز هم درهم میشکند. عرف انقلابی خود گونه‌یی شخصیت بورژوایی‌ست! دیگرسانی میان رویاچف و گلتکین از پرس (تفاوت میان دو نسل سیاسی‌ست. نسل رویاچف این بخت را داشت که امتیازهای هنگی‌ی بورژوازی را با او بخش کنند و نسل گلتکین ماموریت دارد فرهنگ را میان همه تقسیم یاید و البته باید نخست پایه‌های اقتصادی‌ی کار را آماده ساخت!

سخرانی در دادگاه و بی‌آبروساختن خیش به‌معنای زندگی در تاریخ بود. رویاچف با تاریخ ستی کرد و گذشته‌ی خود را رهایی بخشید. اما کار او با خودش تمام نشده، چگونه میتواند جز با کف‌دادن خود-آگاهی و «گلتکین‌شدگی» خود را خائن و ویرانکار بداند. او تاریخ جهانی نیست، رویاچف است. این درست که خود را در تاریخ جهانی در هیأت‌ خائنی نمودار ساخت، اما در چشم رد خود کجا توانای چنین کاری‌ست.

رویاچف با همگامان شورشی‌اش این‌سان آموخته بودند که رهایی‌ی انسان در نظام صنادی سوسیالیستی‌ست. برای برپایی چنین نظامی، در شرایط ویژه‌ی روسیه باید درد و نند بیشتری بر انسانها وارد ساخت و برای رهایی انسانهای آینده انسانهای امروزی را سرکوب د. اما کار که آغاز شد دورنماها را از رویه‌ی حافظه زدودند. و اینک رویاچف، پس از انجام وظایف لابی، خود را از درون درمییافت، همانند ذاتی بی‌مکان و زمان، یا پرتوی بر همه چیز و بر نگرا! شاید اندیشیدن پیرامون هر پدیده تا رسیدن به‌برآیند فرجامین درست نبود. شاید خورد به‌تهایی لب‌نمای معیوبی بود، رهنمون به‌گردابی که هدف را در مه و تیرگی ناپدید میساخت. آیا آخرین شاهده‌های رویاچف قانون زندگی را نمینمایاند؟ اما رویاچف در آخرین ساعات زندگی انقلاب را نفی نمیکند. شاید انقلاب نارس بود. شاید همه چیز در روزگاری نابه‌هنجار رویداد و شاید رتر جامعه‌یی استوار بر بنیایهای اقتصادی‌ی ناش‌گیرد که هدف و وسیله در آن یکسان باشند و فرد جای پاکسازی‌شدن به‌بهانه‌ی ساختگی و دروغین منافع عام، با فردهای دیگر همبسته شود...

مرلوپنتی، همچنان به‌آناکاوی‌ی ظلمت نیمروز ادامه میدهد تا آنجا که مینویسد در کتاب اثری ک از مارکسگرایی یافتم. رویاچف و رفقاش در انقلاب با همبستگی‌ی خود و تاریخ روبه‌رو دند و آنرا به‌فلسفه‌یی مکانیکی بدل کردند که ذات همبستگی را مسخ کرد و سرچشمه‌ی بلیاتی

شد غیر انسانی. اما آنچه مرلو از کستلر می‌آورد یا خودش بدان می‌افزاید همان اندازه علیه حزب بلشویک و نظام شوروی است که برای توجیه و تبرئه‌ی آن به کار گرفته است. مرلو گمان برده است اگر به جای حزب بلشویک و رهبران آن، روباجف و رفقش را بگذارد، اختلالی در هستی‌ها پدید می‌شود. دشواری و ناسازگاری در تراشیدگی است که حزب بلشویک بر نگره‌ی فریود و ارتادخش روا داشت؛ تاش روسی نگره!

و باز پیش می‌رویم: روباجف و رفقا [به‌چیم خلد‌آشیان ژرف و بسیار ینویج جوگاش ویلی ستالین و دیگر رهبران حزب] میان‌دیشیدند که باید در اخلاق و فلسفه میان عناصر درونی و برونی یکی را برگزید. آگاهی یا همه چیز است یا هیچ چیز. و آنها «هیچی» را برگزیدند. و از کستلر می‌آورد: تنها دو مفهوم از اخلاق انسانی وجود دارد، در دو قطب مخالف؛ محبت و ترحم که می‌گوید حالت قدسی انسان را رعایت کنید و حساب عددی را برای آدمها به کار نندید. و دیگری از بنیاد می‌آورد که هدفهای گروهی توجیه‌گر اهداف ماست و به هر روی فرد تابعی باید باشد از جامعه و قربانی آن.

منطق روباجف و رفقا [= خداوندگاری ستالین] منطق زنده‌یی نیست که مارکس توصیف کرد و از حرکت خودانگیزی توده‌ها جدایی‌ناپذیر می‌ماند. منطق آنها، منطق عددی‌ی شگردسالاری (= تکنوکراسی) است که تنها به‌با اشیاء بیجان سروکار دارد. از آنجا که نتیجه‌ی خاسته‌شده، سلطه‌ی حزب به‌نماینده‌ی پرلتار یاست، انسانها در حکم ابزار حزب به‌شماراند. پاسخ روباجف، آنجا که لغزش‌ناپذیری‌ی خداگونه را به حزب نسبت می‌دهد، مارکسیستی نیست. در اندیشه‌های روباجف و کمونیزم کستلر [که البته هر دو از آن شخص مارشال ستالین به‌نماینده‌ی هرویسپ توان، Plenipotentiary، حزب بلشویک و معلم همه‌ی سوسیالیست‌های جهان بوده است] تاریخ دیگر آن چیزی نیست که برای مارکس بود: تحقق دیدارپذیر ارزشهای انسانی به‌یاری‌ی فرایندی در برگیرنده‌ی بیراهه‌های دوپچمگونیک که هرگز به‌اهدافش پشت نمی‌کند. تاریخ دیگر شوق زندگی‌ی انسانها، پاسخ به‌نیازهای آنها و مکان هندسی‌ی برادری‌ی انقلابی نیست، که در حکم نیرویی خارجی است که فرد مفهومش را نمی‌شناسد، نیروی راستیاب زُخدادها!

قانون معروف هگلی که «هر چه واقعیت دارد منطقی است» مانعی پیش پای مارکس نداشت و او نقش آگاهی را در تکامل فرایند انقلابی باز شناخت. این فراخانی است برای مارکسگراها تا روند پیشرفت وقایع را دریابند و چنان که می‌خواهند آن را دیگرگون سازند. اما روباجف [باز به حزب بلشویک به‌نماینده‌ی دائم‌العمر رهبر و آموزگار زحمتکشان جهان، رفیق ستالین] این قاعده را به‌مثابه توجیه همه‌جانبه‌ی هر آنچه هست و تاریخی که بارها بهتر از ما میدانند به‌کجا می‌برد، تفسیر میکند. ادراک و دریافت جای خود را به پرستش خدایی ناشناخته می‌سپارد. تاریخ محافظه‌کاری و دودلی نمی‌شناسد و بی‌لغزش و اشتباه به‌سوی هدف می‌رود و در گذرگاه خود خس و خاشاک و پیکرهای غرق‌شده را از خود دور میکند. اما مارکس «در خانواده‌ی مقدس» نوشته بود تاریخ انسان

انسان دوستی و خشونت

اثر موریس مرلوپنتی

مترجم روشنک داریوش

چهارمین سالگرد

انتشارات روشنگران

Humanism and Terror

An Essay on the
Communist Problem
by Maurice Merleau-Ponty
Translated and with Notes
by John O'Neill

BEACON PRESS : BOSTON

با به مثابه وسیله لازم ندارد، فردی جداسر نیست که برای رسیدن به اهداف خود نیازمند انسان باشد. تاریخ چیزی نیست مگر کشگری بشر در پیگرد اهداف خیش. و ما در میابیم که این کلام به چیم بیروزی بر طبیعت و ساختار بخردانه یی از روابط انسانهاست.

در این صفحه ها که مرلوپنتی برای (۱) پیدا کردن راهی به بیرون از محمضه ی کستلر، (۲) دفاع از دادگاههای نمایشی مسکو و (۳) ستایش توجیه آمیز ا. ج. ش. میکوشد، مطالب و مسائلی بر قلمش آمده که خود محکوم کننده اند و شایسته ی درنگ و آناکاوی. میگوید انسانیت و آشتی انسان با انسان اهدافی از پیش اعلام شده نبود، از امکانهای پرتاریا به شمار میامدند، و قرار بود پرتاریا قدرت یابد. میدانیم هدف آرمان مارکس رهایی پرتاریا و انسانهای زحمتکش از بهره دهی و رنج بود، از راه مبارزه و انقلاب تا پس از رهایی، آشتی انسان با انسان نیز فراهم شود. گذشته از این که برداشت با روایت مرلو از آرمان فیلسوف آلمانی چنین خشک و تاشک وار درست و رواداشتی نمینماید، شناخت پرتاریا با ویژگیهای آن در روزگار مارکس و در سالهای پس از ۱۹۱۷ گره گشاست.

مارکس بیانیه ی کمونیست و سرمایه را در نیمه ی دوم سده ی نوزدهم نوشت. در آن روزگار پرتاریا برای هشت ساعت کار روزانه، دستمزدهای بسنده با کمینه ی نیاز مندیها، تعطیل آخر هفته، مرخصی سالانه، مسکن و بهداشت مبارزه میکرد. اما در ازای هفتاد سال پس از چاپخش بیانیه و پنجاه و چند سال پس از نگارش سرمایه، برخی خاستهای پرتاریا را اردوگاه سرمایه، نه از راه خیر خواهی و مهر که با حساب و پیش بینی و با هدف فراز آوردن آرامش و امنیت

و برداشت سود بیشتر، برآورده ساخت. گروهی بسیار از کارگران یقه‌آبی، یقه‌سپید شدند. شمار از یقه‌سپیدها به جمع خرده‌بورژواها درآمدند. از اردوگاه سرمایه نیز جماعتی انبوه سرمایه‌داری خود را از دست دادند و به‌دنیای فقر و شوربختی پرتاب گردیدند. جنگها، بی‌خانمانی، آوارگی و درگیری و کوچها بر شمار پرلتاریا افزود. شور و حرارت و روحیه‌ی انقلابی سده‌نوزدهم و یکی دو دهه‌ی نخست سده‌ی بیست از دست رفت. آرام‌آرام، اکثریت عظیم ملت‌ها پرلتاریا، زحمتکشان یدی و فکری یا حقوق‌بگیران پدید کردند. و در چشم‌انداز تاریخ، این هستمونند رازگونه و ناشناس، دیگر دورنمایی از انقلاب به‌چشم نمیخورد.

لاد برای این وقتی مرلویتی مینویسد پرلتاریا قرار بود قدرت را قبضه کند، این نه پرلتاریای پس ۱۹۱۷ و دهه‌های چهارم و پنجم سده‌ی بیست است، بل پرلتاریای سده‌ی ۱۹م، با نقش قاطع سازنده‌اش پس از انقلاب صنعتی، در زیر استثمار و محرومیت سخت و نفس‌گیر آن و هم بر روحیه‌ی انقلابی که در وضع خاص اجتماعی-اقتصادی خود بهم‌رسانده بود. در کنار این ویژگی و به‌عنوان عاملی پرتوان و تعیین‌کننده هنجش، sequence، رویدادها و گردش تاریخ جایداشت تحت تأثیر آمیخته و درهم‌شده‌ی اوضاع اجتماعی-اقتصادی بین‌المللی و کارکرد و تلاش آدمها در راستای انقلاب پیش برود یا نرود.

مرلو میافزاید فرد و دولتی که پیشتر، در جوانی‌ی روباچف، یکی بودند آن زمان رودرروز هم جای گرفتند. توده‌ها دیگر حامل و نگهدار رژیم نبودند. جنبش جهانی دلگرمی و امید نمیبخشید و «روند تاریخی» خودانگیخته و پایدار دیده نمیشد... اما نمیتویسد که پرلتاریا و تاریخی که حزب با پنداره‌های مارکسگرا ساخته بود، دیگر در نبود ویژگیهای سده‌ی نوزدهم وجود نداشت. انقلاب در انگلیس یا آلمان یا فرانسه‌ی صنعتی، پایگاه و زمینه‌ی آماده‌ی انقلاب، برابر برداشتهای فیزیکی آرمان مارکس از شرایط آن زمان، روی نمود. و از مستعمرها بانگ شورش یا غریو شادان برنخاست.

به‌همین علت بود که وقتی روباچف در زندان به‌تاریخ میاندیشید آن‌را هستمندی دیگر، چه آنچه پیشتر میشناختش میافت. پس چرا انقلاب کرده بود. پس آن موج برآمده از جنبش توده‌ها کارگر و مردم رنجکشیده‌ی محروم که مینداشت انقلاب را به‌پیروزی میرساند، چرا فروافتاد. پس آن‌همه انسان را به‌کدام بهانه یا گناه نابود کرده بود. همین‌گونه است که باید تن به‌مرگ سپارد.

در چنین شرایط روحی و اندیشه‌هاست که، اندوهزده و پشیمان، میبیند خبز و رهبری جایگاه قدرت استوار مانده‌اند، اما درنمیابند که شرایط تاریخی دیگرگون شده و ارزشهای گذشتارچ و گراتش خود را از دست گذرانده‌اند. نمیدانند بازداشت و دادرسی او نه برای گناهی است که از او سر نزده و نه به‌کیفر خونهایی که ریخته است. همه‌ی اتهامها، چنان که با خود اندیشیده، پوی بی‌پایه است، و پوی‌ی براندازی رهبری از سوی او انگاره‌ی ساختگی‌ی شخص اول. تنها رو تاریخ دیگرگون گشته و او هم در نبرد قدرتی که شرکت نداشته، قربانی میشود!

اینها را، اما، مرلویتی در سالهای ۱۹۴۶ و ۷، پنجاه سال پیشتر، به‌قلم نمیآورد. انگار نمیتوانست

بیاورد. یا از نداشتن دریافت و باوری و یا به شیوهی کمونیستهای آن زمان و حتا چپگراهای مستقل، که دفاع از شوروی یا یک ششم سوسیالیستی جهان بر منافع سرزمینهای بومی آنها برتری داشت!

لیکن پچواک به بازآوری از ترسکی و خانم لوکزامبورگ و نویسنده به دنبال آنها هستیو دهی نیادین و سرنوشت ساز دیگری راه هم به ما نمایانده اند. این که حزب پرلتاریا از همان سالهای آغازین دست رد بر سینه ی پرلتاریا گذاشت و خود در زیی نماینده یی هرویسپ توان، همه ی کارها را به دست گرفت. ترسکی گفته بود خود کامه ی فرمانروا جانشین کمیته مرکزی و حزب میشود. لوکزامبورگ افزوده بود - سرزنش کنان ترسکی - که هر چندگاه یکبار، شماره ی کارگر برجسته را میخانند تا به قطعنامه ای حزبی رای مثبت دهند. مرلوپتی این تاریخ را با اشاره به این که پرلتاریا در کنگره های حزب نقشی بی اهمیت دارد، بونده ساخت. پیداست که چنین حزبی در شرایط اجتماعی-اقتصادی دهه های ۳، ۴ و ۵ م سده، به راهی می رود مگر راه خود کامگی پرلتاریا و مردمسالاری ی کارگری. و پیداست که سرنوشت چنین سوسیالیزم موجودی، دیر یا زود همان میتواند باشد که امروز هست.

کستلر در ظلمت نیمروز مینویسد تا زمانی که علم امروزین قادر به حذف عناصر ذهنی رزیابیهای ما و توصیف عینی روابطمان با تاریخ نشده، سیاست امری اسرار آمیز است. در زمان حاضر باید روحمان را به شیطان بفروشیم به این امید که بخشایش و آموزش تاریخ را سزاوار گردیم، ما بیچاره روباچف از این خرد مارکسگرا آگاهی ندارد که دانش را به کنش جهت میدهند و کنش با دانش روشن میشود. پرلتاریا از طریق بحث و شور شکل میابد و عقاید را برای تایید به پرلتاریای سازمان یافته میسپارد. اما مرلوپتی اشارتی نمیکند که این دو حکم «قصارگونه» که او صادر کرده است به حزب بلشویک و رهبر گرجی ی آن هم رسیده بود؟

در پایان این پاره از کتاب نویسنده که با آوردن آنچه دیدیم نه تنها دفاعی راستین و بخردانه از شوروی ی سالهای ۱۹۴۶ و ۴۷ نکرده است که محکومیت آن را هم رسانده است، مینویسد کستلر هرگز درباره ی تصور ساده ی یک تاریخ دوپچمگوئیک نیاندیشیده است و به نکوهش او سیردازد. سپس راستکیشانه و فربودانه میبرد آیا درست است که سلطه ی انقلابی [در جهان همروزگار] فرد، شناخت، انگیزه و حتا شرف انقلابی او را انکار میکند؟ و آیا درست است که در مقابل چنین سلطه یی، در دنیایی دوقطبی شده، در اثر مبارزه ی طبقه یی، تنها دو رفتار امکانپذیر میباشد: اطاعت مطلق یا خیانت!

و سخن آخر، آرامش خاطر یی ست برای خوانندگان ۱۹۴۶ و ۷: روباچف شخصیتی خیالی ست!